



به سرعت خودم را به کلاس رساندم، نفس عمیقی کشیدم و پس از تقه‌ای به در وارد شدم، نگاهم در نگاه مردی حدوداً بیست و پنج، شش ساله گره خورد که حدس می‌زدم استاد جدید باشد. تقریباً با هم رسیده بودیم. بوی عطرش از سالن پایین تا توی کلاس پیچیده بود، با کت شلوار مشکی، صورتی اصلاح شده و عینک مستطیلی شکل سخت‌گیر به نظر می‌رسید. کتاب و جزوه‌هایش را روی میز گذاشت و با تکان دادن سرش اجازه داد بنشینم. من هم همین کار را کردم که با صدای بلند گفت:

— ما پنج جلسه بیشتر با هم کار نداریم. لطفاً به کلاستون اهمیت بدین و کسی بعد از من وارد کلاس نشه.

سعی کردم دو طرف لنگه‌ی مانتوام را به هم نزدیک‌تر کنم و دستی به موهایم کشیدم که از مقنعه‌ام بیرون آمده بودند.

با ماژیک قرمز گوشه‌ی راست تخته "به نام خدا" نوشت و رو به ما با لبخند کم‌رنگی گفت:

## عشق یعنی شعله

— طبق برنامه‌ی هر دوره، منتخب بهترینای هر کلاس این آموزشگاه بعد از گذراندن یه دوره‌ی سه ماهه‌ی داستان‌نویسی اینجا دور هم جمع می‌شن. پنج جلسه‌ی تکمیلی برای آشنایی بیشتر با سبک مدرن و تحویل آثارتون با هم می‌گذرونیم. جلسه‌ی بعد نوشته‌هاتونو بیارین ببینم و با هم بررسی کنیم، متن‌های ادبی همیشه تو به چالش کشیدن زیبایی و نشون دادن نقص‌ها تأثیر زیادی دارن، برای استقبال مردم حتماً باید از چشم اونا نوشته‌هاتونو ببینید و بررسی کنید. خب مشکلی نیست؟  
وقتی با سکوت کلاس مواجه شد، ادامه داد:

— من امیرعلی زال هستم، دکترای ادبیات در حال تدریس.  
پس از او تک به تک خودمان را معرفی کردیم و متوجه شدم علاوه بر من، چهار دختر و چهار پسر دیگر هم در این جلسات حضور دارن، البته به‌استثناء من که از مهر ماه به دوم دبیرستان می‌رفتم، مابقی دانشجو بودند. بعد از معرفی آخرین نفر، کلاس رسمیت بیشتری یافت.  
مباحث را روی تخته می‌نوشت و سپس هر کدام را می‌شکافت و از هر شاعری بیتی مثال می‌زد تا تأییدیه حرف قبلش را بگیرد و اصل جدید را شروع کند، اصرار به حفظ فرهنگ با خواندن و حفظ کردن متن و شعرهای کهن و معاصر داشت. از آنجایی که به شعر و متن‌های ادبی علاقه داشتم با هر بیتی که می‌خواند احساساتم را برمی‌انگیخت و در جانم نفوذ پیدا می‌کرد. انگار می‌دانست با چه نگاهی چه متنی را بخواند و تسلط کاملی روی کنترل صدایش داشت. دفتری زیر دستم گذاشته بودم و بیت‌هایی را که می‌خواند به سرعت می‌نوشتم. جذاب و لبخند به لب، تک‌تک بچه‌ها را نگاه می‌کرد و با روانکاوی نوع نگاهش را عوض می‌کرد. دقایق به تندی می‌گذشت تا این که در آخر گفت:

— بچه‌ها هشت دقیقه به آخر کلاس مونده، همون‌طور که بهتون گفتم، نامه یکی از مهم‌ترین نوع نوشته‌های ادبیه، به خصوص که بعضی وقتا حرفای دلتون با کلام و زبان قلم خیلی جذاب‌تر می‌شه و بهتر جواب می‌ده

### عاطفه عباسی

و آگه واقعاً خوب باشه یه اثر موندگاره، این دقایق آخر می خوام از دوست عزیزم یه متن بخونم به عنوان نمونه کار تا از لحن و بیانش یه ذهنیتی برای جلسه‌ی آینده داشته باشید. موافقید؟

با تأیید بچه‌ها، گلویش را صاف کرد و برگه‌ای را بالا گرفت.

— برای تو می نویسم...

برای تو که معنای باران را از ناودان‌ها نمی‌پرسی و هیچ‌گاه با کوه‌ها قهر نمی‌کنی، برای تو که پنجره را به خاطر دیدن خورشید دوست داری و به یاس‌ها برای این که عطر یار را دارد، احترام می‌گذاری، من در رسیدن به تو از پروانه‌ها بی‌پرواترم، پس چرا از من می‌گریزی؟ چرا نمی‌گذاری در دامنه روح تو دو رکعت نماز بگذارم، چرا برای چشم‌هایم نامه نمی‌نویسی؟ چرا دلم را به خانه‌ات دعوت نمی‌کنی؟

برای تو می نویسم...

می‌دانم که رودهای ملتهب جهان در تو کوه می‌شوند و رویاهای من هر چه قدر بدونند به تو نمی‌رسند، من هم با این قلم لنگ به تو...  
من هر شب برای تو می‌نویسم و صبح‌ها قبل از این که آفتاب به کوجه‌ها بیاید آن را به پای گنجشکی مهربان می‌بندم تا به تو برساند، آیا نامه مرا می‌خوانی؟ آیا باورت می‌شود که من یک روز روی موج‌های اقیانوسی ناآرام خانه داشتم؟ آیا باورت می‌شود که من هرگز بی‌یاد برف‌های تابستان نمی‌خوابم؟

برای تو می نویسم...

برای تو که از همه‌ی بهارها به تولد من، فروردین، نزدیک‌تری... برای تو که از همه اردیبهشت‌ها به بهشت شبیه‌تری... برای تو که پاییز را نیز دوست داری و زمستان را از خانه‌ات نمی‌رانی. من از همه زمستان‌ها سردترم، می‌دانم، می‌دانی... اما هیچ شبی بی‌یاد کبوترهای در برف مانده نخوابیدم.

برای تو می نویسم...

## عشق یعنی شعله

حرف‌هایم را در برف نگذار و به آینه‌ها بگو... از واژه‌هایم روی  
برنگردان، برای چشمانم نامه بنویس، زودتر از پرنده‌های بی‌دانه در برف  
مانده‌ام. نزدیک است تخیلم یخ بزند!

در مقابل تحسین بچه‌ها لبخندی زد و گفت:

— عالی رو جلسه‌ی آخر شما باید که باید به من نشون بدین، حالا هم  
خسته نباشید.

صمیمیتی که در برخوردش تزریق کرده بود، وادارم کرد تا شماره‌اش  
را داشته باشم. از کلاس که خارج شدیم به کنارش رفتم و با لبخند گفتم:

— ببخشید استاد می‌تونم شماره‌تونو داشته باشم؟

— آره، حتماً، بنویس.

— بگید حفظ می‌کنم.

— آگه می‌تونستی تک‌بیتی‌های تو کلاسو حفظ می‌کردی و نمی‌نوشتی.

با لحنی معصومانه گفتم:

— اولین بار بود می‌شنیدمشون، شما هم خیلی تند می‌گفتید!

سرش را به علامت مثبت تکان داد.

— شوخی کردم. همین که تند تند می‌نوشتی و نمی‌خواستی دوباره

تکرار کنم خیلی خوب بود.

— ممنونم، حالا بگید.

— چیو بگم؟

— شماره‌تونو دیگه!

— جلسه‌ی بعد بیا بهت می‌گم.

دلخور شدم، احساس کردم می‌خواهد سر بدواند، با دلخوری گفتم:

— از اول بگید که نمی‌خواین شماره‌تونو داشته باشم تا اصرار نکنم،

خدانگهدار!

و سمت در حرکت کردم، نزدیکم شد و در حالی که سعی می‌کرد

لبخندش را کنترل کند، گفت:

## عاطفه عباسی

— خب، بیا بهت بگم.

— نه، ممنون.

— گفتم بیا.

ایستادم. روی کاغذی شماره‌اش را نوشت و به دستم داد:

— هیچ وقت به حافظه‌ت اعتماد نکن. این جوهر قلمه که همیشه موندگاره.

— چشم!

— چون احساس کردم برات اهمیت نداره و گفتم می‌خوام شماره‌تونو حفظ کنم، نمی‌خواستم بهت شماره بدم.

— نه اتفاقاً برام خیلی اهمیت داره.

لبخندی زد و گفت:

— یادت باشه من هیچ چیزی رو دوباره تکرار نمی‌کنم، اگه گمش کردی دیگه ازم نپرس، باشه؟  
— باشه.

لحن باشه گفتنش را دوست داشتم، نحوه سؤال کردنش حس بچگی را در من تقویت می‌کرد. با لبخند خداحافظی کردم، هنوز چند قدمی نرفته بودم که صدایم زد، برگشتم، خودکارم را سمتم گرفت و گفت:

— اینو یادت رفت ازم بگیری، بین کلاس بهم دادی.

— یادم نرفته بود، دلم می‌خواد پیش شما باشه، دیگه به درد من نمی‌خوره.

با اخمی ساختگی پرسید:

— چرا؟

— دو ساعت مهمون دست شما بود، مطمئنم تو دست من از فراغتون رنگشو از دست می‌ده.

با تکان دادن سرش تحسینم کرد.

— روز خیلی خوبی بود استاد، مراقب خودتون باشید.